

بدانگونه مردی نمود آشکار
 بر آن نامور شیر در زنگاه
 بیدان کین نام بردار کرد
 بفرمود میجو ببندی سپاه
 سوی لشکر شاه بنهاد روی
 بکفت آخته تیغ سیما بگون
 ز دل کیسه باک بنمود دور
 نمایند با دشمنان دار و گیر
 نموده تهنی جایگاه نبرد
 بفرمان کمر بسته فرمانبران
 نگشته تن کس شمشیر چاک
 پیک حمل شد شاه و سپاه
 ز نامردی روی برکاشتن
 بیدان یکی تن بنسازده بجای
 برفتن ندیده پس پشت خویش
 چو زنگونه دیدند یاران لا
 جدایی نمودند زان نامور
 چو تنها بماند آن گوشه خوی
 گوارا بخود مرگ از تیغ تیز
 جدا گشته از باره کارزار
 چو دانست کز مردی انگیز

کز و ماند اندر جبان با دیگر
 فرود آفرین آمد از مهر و ماه
 فنام آوران نام مردی بزد
 که از پشته با او بسیاره
 رسانده پهن از زمین با بی همی
 بر افراخته خنجر آنگون
 دل خاک خسته بستم ستور
 بد انسانکه گردیده از جنگ سیر
 گریزند چونانکه از باد گرد
 برنستند چون باد حمل کنان
 یکی کشته تقاوه بر تیره خاک
 نموده رخ از ترس هم رنگ گاه
 بدشمن صفت کینه بگذاشتند
 گرفته ز باد و مان و ام پای
 برنستند با جان و ناشاد و پریش
 بیدان و را مانده تنها بجای
 ز نامردی کرده پر خاک سر
 زناورد که بر تاس بد رو
 نمود و گران داشت ننگ گریز
 چو بر باره بر تو بگشته سوا
 بزهناری خود سازد ستیز

کسی را بزین سار گیرد چو دست
 بدارد گر آیشش نی خوار و سست
 بجا مانده شمشیر کین بر کمر
 بر آن تو پشیمت آن نامور
 ز آیین فرخنده انگیز
 سپس زین بگفتن کنم خامتیز
 کند آنچه نیکی بزیناریان
 همانا نکر دست کس در جهان

رنجساری شدن میستر لای فرانس
 بعد بر نیت پادشاه
 از رزمگاه و سپان حسن سلوک
 انگریزان با آن دشمن کینه خواه

بود در جهان بس فراز و پیش
 گهی شادمانی بود گه نسیب
 دو کس را چو افتد به کلام زان
 یکی شاد گردد یکی دل فگار
 بفرجام گردد یکی چیر دست
 پیش اندر آید یکیر اشکت
 بود آنکه فرزانه و پو شیار
 مر این هر دو دانند ز پروردگار
 ندانند ز رای و ز تدبیر خویش
 نه از پیشی شکر و ساز جنگ
 بی روی بازوی چون شیر خویش
 اگر یآوری ناید از کردگار
 نه از پیشی بیاید نه شکر بکار
 چو فیروز گردد کسی در نبرد
 سر دشمنش آورد زیر گرد
 در او داشت باید زیزدان سپا
 بشکرانه آنکه فیروز گشت
 چو دشمن بزینار آید پیش
 بدارد گرامی و راهیچو جان
 فراموش کند آنچه شد گاه جنگ
 شناسد و راهیچو همان پیش
 نه از دست رنجاندش نرزبان
 نگیرد بر و کار دشوار و شکست
 نه همان بسی بهتر از جان خویش

را طریز ستاید درین روزگار
جاندار تا کرد گیتی پدید
هر آنکس که آورد سوش پناه
چنانکه بدارد پدر پور خویش
باند ازه پایه اش سیم وزر
خوشامد مرا نیست آیین و راه
چو تنها بماند آنرا فرار شیر
نکرده را نام ازشت خویش
بریدند از وی چو یاران جنگ
ابر توپ پکار گشته سوار
چو میجر شد آگاه از کار او
ز انگریزیه هر که بد نامدار
خود و شیر دل میجر نامجوی
نبرده بهمه راه کس از سپاه
به چون گشتند نزدیک تنگ
هم گشته از اسپ تازی فرود
به انشانکه دارند رسم سلام
زبان پرشاور روان سیکواه
بسنگام پاسخ بیل سر فراز
زبان برگشاد و نمود آفرین
براندند با هم زهر گونه راز

به پند سی بیلت رهنم و در
درین شیوه بهتر از کس نپید
بود پنهان بنده گر پادشاه
بدار و نیار و بر و بد پیش
و بد تا بماند پراز زریب و فر
بلا آنچه کردند آرام گواه
که چون او کم آید گیتی و لیب
بشسته ز شیرین روان خویش
کشیده بر شاهد تنگ تنگ
بمیدان با ستاد آن نامدار
شکفتیده همزه جنگ راهی
بر اسپان رهوار گشته سوار
سوی آن دلاور سواد روی
بکام تکاور به پیوده راه
بزرگان و نام آوران فرنگ
زبان کرده بر آفرین و درود
بهر سلام گویند کلام
ز سر برگرفتند کبیر کلاه
که از سر خویش برگرفت باز
تو کفنی بند در میان چشم کین
چو کوتاه شد گفتگو بی دراز

بگفتند کای هست نامور
 ز مردی بد است آنکه ادوی تو را
 بگرد و از آنکه که گردون پیر
 اگر چرخ با صد هزاران چراغ
 چو تو تا بجا وید یک نامور
 دلیری و گردی و تدبیر و آ
 بتو کرده انجام جان کشین
 نگر دو زامروز تا جاودان
 کنون گر پسندی بآین راه
 نموده جد اتیغ کین از کمر
 بهر دو فاساخته دل گرو
 گذشته آنچه زین پیش سپاد و دا
 خرا مان پایی بزود یک ما
 بیدار فرخنده خویشتن
 شنید و بیاسخ زبان گیشاد
 مرا مرگ بهتر که تیغ از کمر
 سزد گر سرم دور گرد و زتن
 چسان مرد این ننگ دارد و
 پذیرید زمینان مرا اگر هست
 بگو ششم تبین تا بود سبکبای
 نبوشندگان زان بل از حبه

بد هر کهن نو نمودی چشمن
 کس اندر زمانه نه از پیا
 ندیست مانند تو و لیسر
 بگرد و با آبادی و دشت و ریغ
 نه پسند به پیکار بسته کمر
 فشردن میدان پیکار پای
 سپرده بانگشت تو این نگین
 نشان جو امرودی تو نهان
 بود آنچه دستور مرد سپاه
 تخی کرده از خشم و پیکار سر
 خرد کرده بزنجوشستن پیشرو
 سزد گر نیاورده از اسبیاد
 فروزان کنی جان تار یک ما
 کنی شادمان جان ما اینجمن
 شنیدم سخن آنچه گردید یاد
 کشایم سپارم بزینار سر
 بپوشم بدین دشت خونین کفن
 زخم گر کنم تیغ از خود جدا
 و گرنه بفرجام تن مرا گراست
 که شمشیر از من نگرود جدای
 نمودند آیین مردی پسند

بگفتند کای شیر مرد گرین
 بگیرد بروی کسی جای تو
 تو را اگر بدینسان بود برای کای
 میان سپه گرچه دستوریت
 پوششید برخواست آن شیر
 بر رسم سلام سیجا پرست
 بنده از برای بزرگان یکی
 کشد چار مزد و رانزایدوش
 ثابده در آن تابش آفتاب
 ز باران زیانش نیاید بروی
 یکی پاکلی بسد آن سر خراز
 پاورده کرده کند او را سوار
 بشکرگه انگریزان ز راه
 تنی چند از بهر دیدار او
 کسی را از آرم نمود روی
 بنام از چه احمد بد آن چیده
 ز انگریزیه مرد نام استوار
 که آن پی پی نور سید کجاست
 مرا آرزو دیدن روی اوست
 چون مردان انگریزیه این سخن
 بر آشفتند بسیار زان گفتگوی

ز نام باد بر تو هنر از افرین
 پذیرفته آمد سخننای تو
 نه چیم از رای و کاست لگا
 رواند گشتن بهر تو و در نیت
 رها کرد بر جای تو پنهان
 گرفته همه دست او را بدست
 سواری بود نام آن پانگ
 بگاه کشیدن بر آرد خروش
 نشینده ایمن بماند ز تاب
 چه رهشش توان بست از چاره
 طرازیده بهتر ز صبیحی طرا
 نور دیده شد از میان غبا
 چو آمد بزرگان هندی سپا
 سوی خرگه او نهادند
 از ایشان یکی بد پرانگده
 بد نام استوده بخو چون
 پرسید برده خوشامد بکا
 بسویش مراره نمائید رسنا
 کد امی سرا پرده مشکوی کا
 شنیدند زانمزد کمتر ز زان
 بتلخی و تنزی بدو کرده

بگفتند کای شوم دیوانه مرد
بزد یک دانا باشد روا
زبان ز پهلو ده گفتن ببنده
نه تو جو امر و رانام زن
بمیدان بود او سرافرا شیر
سرفشان که رزم چون اثر دانا
بخورشید چند گرا از روی کین
چو چشم آورد گاه پیکار جنگ
پاز و چو در رزم دست ببرد
گشودن به رزه در آبی زبان
بود نزد فرنگیان فرنگ
ز بس سزانش باوه گوینده مرد
سراکنده از شماری پیش
بر رفتن چو برخواست از جایگاه
چو مردم باندیشه گوید سخن
چو نبود پسندیده و سخت گوی
بپایه بد احمد اگر چه بزرگ
زدانش نبودش چو مایه بدت

۳۰۱
نگوید سخن هیچ فرزانه مرد
که گوید بدینان سخن ناسزا
نباشد بزد یک ما این پسند
نه مردی برو لاف مردی مزن
نه مانند تو بد دل و نادیر
ز زلفشان یززم همچو ابر سخت
ز زلفش تا بد بروی زمین
بدر و بچنگال چرم پلنگ
سرسیر گردون پار و بگرد
بود گر پسندیده هندیان
چمن ناسزا و ارگشتار تنگ
چو مرده ابر جای خود گشت مرد
خجل گشته از خام گفتار خویش
کس از چشم نفل کند بروی نگاه
فرزاید و را آب در انجمن
بهر جا رود کم کند آبروی
بیدار مردم فراوان سترگ
پک گفته خام شد خوار و پست

فرستادن میجر کرنا یک شتاب برای اینست

پادشاه طلب مصالح و مر حبت ابی نعل مقصود

ز میدان چو بگریخت نامر شاه
 بر افراز کرنا یک نامجوی
 بیدان که رزم فیروز گشت
 بید آنکه مردم بر ز بهسار
 بیاید باویرشش و رزم دین
 شود تلخ چون زهر کام جهان
 از و آتشی حبت باید مگر
 و را اگر نماید خرد یا ور
 ره داد گیر و ز پدا و پیش
 چو این آرزو در دلش یافت حای
 که باشد در انچنان دستگاه
 مرا و از نام آوران برگزید
 بگفتش ز ایدر برو سوی شاه
 بگویش که ای خسرو داد کیش
 جهان باد پوسته بر کام تو
 امید آنکه شاهنشاه نامور
 خرد کرده بر خویشتن پادشاه
 سپارد پس زمین ره هر دو
 شد از کینه بنگاه کشور تاه
 در و دشت پر دست پاسبان
 سر و از تو ای شاه خورشید چهر

بیاند همان مرد اندر پناه
 ز شادی چو خورشید افروخت
 ز فرخندگی کیتی افروز گشت
 تباهی پدید آید از شهر بار
 لگد کوب گردد سرا پا زمین
 رسد مردمان از افراد ان زبان
 زمانه شود ایمن از شور و شر
 پیکو کرا میده از و اوری
 جهان گردد آسوده آسوده پیش
 ندیده کسی به ز اشتهای
 گذارد پامش آیین و راه
 کسی را سزاوار چون او ندید
 رسی چون بدان نامور بارگاه
 مبادت بخرد ادکاری همیشه
 به امان چو نغش نکلن نام تو
 پر دخته از رزم و پیکار سر
 پذیرفته زمین بنده نیکنوا
 شمارد گذشته چو در دشت باد
 خرد خون مردم بهامون گیاه
 نیابد پی موز راه گذر
 گذشته ز کینه گرای بی بهر

بخشایش نامجو شهریار
 ثاسان شود مردم پیشه ور
 چون خوشنود گردد بدین شهریار
 سپس زان چو فرمان دهد پادشا
 رهی وار بسته بخدمت کمر
 بود آنچه شه را بدل کام و رای
 شنیده سخن رای بارای و هوش
 بیامد پیرشاه کردن فرار
 بخوانده بر و نام یزدان پاک
 پاورده انجام رسم نیاز
 بر آورد راز نهان از منفعت
 بگفت یکی مرد وار و نه رای
 بهر جا بد آموز بگشود راه
 بداندیش کور تو ان بوش
 شکفت انکه بر تافت رخ ناتوان
 چونک اختری آمدش پیش در
 بانجام گشته پشیمان ز کار
 در ستاد گفت ایش نامور
 مکن خوار خود را و باز آر هوش
 بگوید کنون آشتی انگریز
 به پیوده از پای امید راه

دولشکرز کوششش شود دستگا
 بیاید کشا و رز از ورز بر
 به چنان کند آشتی استوار
 ز سر در ره بندگی کرده پا
 پایم بسایم بدرگاه سر
 بر آید بفرمان بر تر خدای
 همه را چو در جای داده بگوش
 باین شایسته بردش نماز
 پیشاد پیشش چو سایه بنجاک
 در درج در سخن کرد باز
 بدل آنچه بجام بودش بگفت
 شنیده پذیرفت گیتی خدای
 ز پدانشی کار سازد تباہ
 نمود از پی آشتی دست پیش
 سبک کار نمود بر خود گران
 برویش فرو بست راه گذر
 شود خویشتن آشتی خواستار
 پیچان ازین رای فرخنده سر
 بدو ره سخنانی نادان بگوش
 نهان در میان کرده تیغ سستیز
 رهی وار آید بدین بارگاه

اگر شاه پذیرد آنرا بداد
 سپس زین اگر خسرو پیر
 همانا که انگریزیه آن زمان
 شیمانی و خواری آید به پیش
 سخن آنچه گفتم گزافه مدان
 بزرگی پندیش از راه هوش
 پسندوره آشتی کردگار
 بشه آنچه او گفت بد سودمند
 ز ماش جو بد دست نابخردان
 فرستاده برگشت از پیش شاه
 شنیده سخن بر سر بارگفت
 فراوانش این روز آید پاد
 سوی مهر خواهد شود ره سپر
 نگرند با شاه همه استان
 نه کم بلکه بسیار و از اندامش
 تو خواه سودمند از خواهی زان
 بین دیو بهتر بود یا سروش
 کند کین کزین دیو وارونه کار
 نزد خردمند و انا پسند
 همه خوار دانست گفت رد آن
 چون نزدیک میجر سپاه ز راه
 نمود آشکار آنچه بد در نعت

راضی شدن پادشاه بمصالحت و طلبیدن ای شتابرای

پیش خود و استحکام یافتن مسبانی صلح و قرض میجر
 کرنایک بجنور و قرض شاه به پتینه

سر از آشتی چون به پدید شاه
 فرستاده میجر فرستاد
 ز فرزانه مردم یکی به شومند
 شد آگه که کرنایک جنگجوی
 فرستاده فرستاده بد سرفراز
 بگفتار نابخردان سپاه
 بگفت بد آموز و وارونه راه
 بنویسدی از پیش گرد انداز
 بر شمر پادشاه پس از روز چند
 سوی آشتی کرده از جنگ رو
 که کوه کند رنج گشته دراز
 کیج از سوی راستی رفت شاه

بگفتش که ای شاه بر ترغیبش
 ولیکن بدین رای ناسودمند
 بخود روز روشن نمودی سیما
 توانا چنین دشمنی کو بجنگ
 بسی آزمودی و رادرنبرد
 برانگ که رفتی بهر ستیز
 بهر جنگ ز استاد طوسی نژاد
 بدل گفت چنگش که اکنون گریز
 نذار و ز تو هیچ دشمن برآک
 که جوینده آشتی شد بگفت
 پوشید گفبار فرزانه مرد
 بدانت کوراست گوید همی
 زول یکسره دور کرد هجنا
 به پیغام و نامه جان که خدای
 مرا نسا که بدرا نده از پیش خویش
 بدو گفت گای رای پدار مغز
 بگفتی گزاف سخن جز که رست
 پذیرم سپاس از تو آزاده خوی
 شگفت و پذیرفت و برگشت زود
 بدین مژده شد شاه دمان نامور
 چو آمد بنزدیکی بارگاه

تور اگر چه نبود سزا سرزنش
 که از نیت رای منوادی چند
 ببايد تور خواند دیوانه شاه
 ز خون دشت سازد چو مر جان
 ز مامون رساند بخورشید گرد
 ندیدی از و بهره جز از گریز
 نیاید جز این پت بیعت بیاد
 به از با تن خویش کردن ستیز
 ببايد تور داشت از وی سیما
 ز تو کشور و تخت و افسر تخت
 پشیمان شد و کرد خساره زرد
 بجز نام نیکش بخوید سیسی
 نصد آرزو جبت راه و فا
 بر خویشتن خواند اشتابراک
 بخواند و ستودش ز اندازه پیش
 بدی آنچه آورده پیغام نقر
 بیاری بجا گر کنون آن روست
 فراوان پابی زمن آبروی
 بجز بگفت آنچه از شه شنوا
 ز پشت سوی شاه بنهادند
 پیاده شد از اسپ همودرا

برسم پرستار بردش نماز
 چو پیردخته شد ز افرین سرفراز
 سخن رفت از آتشی در میان
 هر آن آرزو کرد خسر و پسند
 بگفت آنچه میجو پسندید شاه
 برین بر نهادند انجام کار
 دو دشمن سر از کینه پرده خاستند
 بسی ناخردمند و اروند راه
 تپان همچو بر تیز آتش سپند
 سوی پشته رفتن چو شه شد سواد
 پیاده ز سر بر گرفتند کلاه
 بدینسان چو یک میل آمد بسر
 ابرابرش گامزن شد سوار
 سپاهی که بدو ویژه پادشاه
 بجائی پر از سبزه و آب رود
 چو آمد به پشته خداوند تخت
 با معنی چو فرودس آمد فرود
 هر آن نامداری که بوده بشهر
 ز پشته خداوند تاده خدای
 بیدار خسر و شده سرفراز
 فشانند بر تارک تاجور
 ستودش فراوان ز روی نیاز
 سردیج امید تمود باز
 میان وی و شمس پاره جان
 پسندید که نایک از جنبند
 شد از خار کینه پر دخته راه
 سوی پشته آید جهان شهریار
 بهمم همچو شیر و شکر ساختند
 پازرده رفتند از پیش شاه
 نکرده مر آن آتشی را پسند
 ز راه ادب میجبر نامدار
 روان گشت پیش سواری شاه
 بفرموده خسر و دادگر
 همیرفت خود پیش و پس شهریار
 به پشته چو بسیار کم ماند راه
 بفرمان خسر و پادشاه فرود
 ابا چندی از مهتر نیک بخت
 خود و مهتران سپه هر که بود
 کش از آب و از جابه بود دست
 بهر پرستش شده رهبرای
 نهادند بر خاک روی نیاز
 فراوان ز رو سیم و در و گهر

بیک رای زیبای میجر جهان
 بزرگان بیدار شاه جهان
 بیاسوده شش نیز از زنج راه
 بیاسود بکشد شور و قهقهه نمان
 چو گشتند خرم دل و شادمان
 بشد باز آنجا که بودش سپنا

آمدن میر قاسم خان به پشته و ابا نمودن از رفتن بختور
 شاه در شکرگاه و آمدن پادشاه حسب الضحی میجر کرناک

سنگزاه و پشته

بقاسم چو از آشتی شد خبر
 چو آگه نبد او که باشد یار
 چه اندر میان رفت پیمان و بند
 نموده ز خود دور آرام و خواب
 شبگیر و ایوار و پگاه و گاه
 به پشته فرو کرد بار و خنجر
 در آشتی کوفت چون انگریز
 و رانیز شد آشتی ناگزیر
 بایست فرستش بدرگاه شاه
 بده شاه در شکر خوشیتن
 مباد اشته از خشم و جوشش مگر
 و یا چون گنه کار برگشته بخت
 فرستد بزندان و تارکین چاه
 و یا از ره کبر و باد و غرور
 دلش گشت از چم زبر و زبر
 چه سان شده یگدلی آشکار
 در اسود باشد از ان یا گزند
 شب و روز فرسوده زین بر کاه
 نیاسوده در راه خود با سپاه
 فراوان سپه بودنی یک تنه
 گذشته زناورد و جنگ و ستیز
 چو انگریز را بود فرمان پذیر
 سر بندگی سود بر خاک راه
 بر رسید رفتن بجز انجمن
 بگیرد زمانش پار و بس
 سراپا بسته بزنجیر سخت
 نه چند بروز و شب مهر و ماه
 ز شش خویش دیده فراوان بزور

چو بازوی تیموری بود دست
 ز شاهی همی مانده بد نام پس
 چو شایان شطرنج بی پا و دست
 بسامی دل خویش نموده شایان
 شده غره بر کشور و مرز بنگ
 سر خویش آموده از باد و دم
 ز خود بار فرمانبری کرده دور
 شکسته رکیب گشته مهار
 نگر دیدن تو شدن پیش شاه
 یکی چاره نمود انگریز غم
 میان وی و شاه فرخ نهاد
 ز شکر که خوشترن شهر یار
 بکوئی انگریزیه رنج پای
 بد انجای قاسم ز روی نیاز
 سر باد همیای سوده بجاک
 کمر در ره بندگی بسته چیت
 بد انسان که نمود انگریز راه
 برای نسیم شکر نیک بخت
 بروی پرند و بدی سبای چین
 بگسترده گسترده سبای زر
 چون نزدیک کوئی جهاندار شایان

بنده سیچگون کار ایشان درشت
 ز رفیق بغیر مانده شان سیچ کس
 نموده بر او رنگ شاهی نشست
 که در بند شاه همیم و با بر نژاد
 پرستاری شاه داشته تنگ
 ندانسته خود را از هیچ کم
 جز افسار و پالان چهر چون ستار
 مراغه زند خویش در مرغزار
 بشد حنّته از رفتن بارگاه
 که شاید ز مردان پیدار مغر
 میا بنجی شد و راه فرخ گشاد
 خرامد سوی پشته گشته سوار
 نماید جهاندار فرخنده رای
 باید برد تا جور را منساز
 پورشش روان از گنه کرده پان
 کند کار کشور سپس زبان در دست
 گزید و پسندید فرخنده شاه
 نهادند دو میز بر جای تخت
 پاراسته چون بهشت برین
 سزای چنان سرور با گهر
 باید ز خرگاه بسپرد راه

بزرگان انگریزیه سر بسر	ابا شیردل میجر نامور
ز سر بر گرفته بآمین کلاه	پذیره شدند شش پیاده براه
بدیده فروزان رخ شهریار	نشادی چو گل که ده رخ در بها
سواره تخت روان پادشاه	بسره بزرگان پیاده براه
چو نزدیک کوفی بسیار فراز	بر آمد بر او رنگ دیبا طراز
بزرگان انگریزیه سر بسر	ستادند پیرامن تخت زر
سوی میجر از مهر کرده نگاه	نشستن بفرموده سالار گاه

آمدن میر قاسم خان بجنور پادشاه و خلعت ایالت
به رسمه صوبه یافتن و مقرر شدن مال گذاریه

چو خسرو بر آن تخت نشست شاد	تی کرده سر قاسم از کبر و با
گرفته همراه پیرنشا	زر و گوهر و جامه شاهو
خز و اطلس و مخمل رنگ رنگ	جز آن نیز کالای چین و فرنگ
روان گشت و آمد بدرگاه شاه	سر بندگی سود بر خاک را
چو از آستانه چین نیاز	بر افراخت بنوختش سر فراز
بگفتار هموار و آوای نرم	پرسید و شست از رخس کرده شرم
میباخی شده میجوینیک خواه	یکی نغزو شایسته بنود راه
که قاسم بفرموده شهریار	طرفه در باشد بنگ و بیمار
بلندی پذیرد نشه نام اوئی	روا در سه صوبه بود کام اوئی
بود از سوی شاه نرسوی خویش	بدارائی و مرزبانی همیش
فرستد رهی و در بهر خراج	ز کشور بگنجید به شاه باج

شمرده بهر سال سیمین درم
 درست بر یکی در عیار و محک
 برین گفته همه استان گشت شاه
 پاراسته خلعتی زر نگار
 بخشید و افروختش سر مباد
 جو دشمن نبودش بجز شهر یاز
 گرفته ز نام بزرگی بدست
 همه کار بادیده بر کام خویش
 فرودش غرور از جوانی و جاه
 شد از باده کامرانی ز دست
 بچشم بزرگی میدید کس
 اگر چه بر افروختش شهر یار
 ز نامش نمودی دل خویش شک
 نکردی نزدیکش آشکار
 نگفتی منم بنده پادشاه
 بجز خویش کنشتر کس را بکس

رفتن پادشاه حسب الطلب وزیر الممالک نواب شجاع

الدوله به باد و افغن از پخته بطرف و علی

نمودم ازین پیش من آشکار
 به پیداد چون گشته شد بابشاه
 بدستی کی بنده نابکار
 بجای پادشاه آراستگاه

بر ابد الیان آنکه بد شهر یار
 فرستاده بد نامه پُر زراز
 ندیده بجز او مدد کار خویش
 بنیروی یاری آنسرفراز
 کشیده سراز بندگی بندگان
 ورا شاه دانسته بر خویش باز
 مگر آیدش آب رفته ز جوی
 چو دست خود اندر می دیدست
 شده مهربان شاه ابد الیان
 شجاع دلاور که از دیر باز
 وزارت بدو بد ز گاه پدر
 پیشش کشور او ده آرامگاه
 گیتی همه کار او بد درست
 سوی خویش آنرا که داوی پنا
 ز افغان هر آنکس که بد نامو
 بنجیب فاکیش فرخنده راه
 بد او بر گروه رسید بزرگ
 بهر یک یکی نامه استوار
 پر کشته را بوده یکسر ره
 نشانده مرا و را بجای پدر
 بهر یک چو نامه پیامد فراز

نشینگمش بود در قند بار
 بنشته زهر گونه در وی نیاز
 از وی او ری جسته در کار خویش
 دهد خواست شاه می خود را طراز
 شوندش دگر ره سرافکنندگان
 برندش بر آیین شایان نماز
 بیا بد گل خسروی رنگ و بوی
 ز دست کسان دگر باز خست
 پذیرفته امید او را بجان
 بدستوری بند بد سر فراز
 رسیده ز شایان با بر گهر
 بند کم ز شایان گنج و سپا
 مگر عهد او بود بسیار خست
 نمودی مرا و را بخواری تباہ
 بند وستان با نژاد و گهر
 که بد شاه فرخنده را نیکخواه
 گرامی بنام و بی پای سترگ
 فرستاد احمد شفتند بار
 پذیرفته او را بشا بنشهی
 سر موز را پیشش چمید سر
 بخواندند بر نامه برده نماز

پذیرفته فرمان آن نامور
 بقصر زر و سیم چون مهر و ما
 بمنبر چو بر چرخ اختر خلیب
 بشیو از بانی ابر شه درود
 سران نامه بادیه و بانثار
 بخوانند او را سوی تختگاه
 مانندش بینگاه چون سیچکا
 بنه راست کرد و سپه بر نشاند
 همراه او میجر نامور
 گرامی چون بد نزد او شهریار
 برانده عنان در عنان پی بی
 که باز گشتن بد و تاجور
 به انسان که باشد منرا وارگا
 بخو امید دیوانی مرزبگ
 باو دیسه و بوم بگت و بهار
 جز این نیز هر گونه امید و کام
 هر ان خواهشی کان شمارا هوا
 مر آزا که اندک بود هوش یار
 بینگاه انگریز خود شاه بود
 نشانده طرفدار از سوی خویش
 بجز او ندانست کس شاه کیست

نخواستند بر خط فرمانش سر
 زده هر یکی سکه بر نام شاه
 بر آمد لصد شادی و فرود
 بخلیه بخواند و بسیار فرود
 نموده روان سوی نوشهر یار
 ز پیشتر روان گشت فرخنده شاه
 شده شاد از داد پروردگار
 بر رفتن شب و روز چون باد راند
 روان گشت از مهر بسته کمر
 همی رفت تا آمد مرز بهار
 نبوده جدا یکز مانی زوی
 بگفت ای نکو خواه منسرخ گهر
 نویسد نامه بآمین و راه
 بچشم شمارا انکرده درنگ
 باشید دستور و فرمانگذار
 سپارم چو خوا امید در کف نام
 یکایک نیز دیک ما آن روستا
 بخندد برین بخشش شهر یار
 گذشته سرش برتر از ماه بود
 روا حکم او بود از شاه پیش
 خداوند کجای زر و گاه کیست

نبودش شبیه هیچگونه نیاز
 بفرموده خسر وقتند بار
 کدوی سرش زیبی اده بتاج
 نباشد بنیروی خود هر که شاه
 چه خوش گفت فرزانه بهوشمند
 بود مایه سرفرازی سسز
 صرد باید و رای و فرزرا نگی
 که رزم چون اژدهای درم
 بزم اندرون همچو ابر ببار
 گرامی بدینسا شود مرد خوا
 سیکو باز دینام پر
 نیاگر کسی را بود بهوشمند
 بنیره که فرزانه نبود برای
 بهر آرزو بود دستش دراز
 بخواند مردم و را شهریار
 بختش نشانند چون شایع
 در اجا گیه گور بهیست ز گاه
 شود از هنر نام مردم بلبند
 نکرده سرافراز کس از گهر
 دلیری و گردی و مرد انگلی
 پگدم بد اندیشش سوزد بدم
 ابر جای ژاله کند و ز نثار
 نژاد پذیرد هیچ نماید بکار
 چو خردل کند خوش بافسازد
 بماند از و باز نام بلبند
 بود نزد بخرد کم از چار پای

کز ارشش خواسته اند و ختن میر قاسم خان و سلوک
 رام نار این بطریق خدعه و مکر با ناظران سابق و میر قاسم خان

چو قاسم شد آسوده از سوی شاه
 بهنسانکه از کار داران خویش
 سپه را ز خود کرد خوشنود و شاه
 تنی نشسته گنجینه بنمود پر
 بجسته باگندن سیم راه
 ازین پیش اند و ختن از اندازش
 باندازه روزی هر کس بداند
 بجای درست زرو سیم در
 کنون نیز بستد بهتدید و پیم
 نزد یکت هر کس گمان بر دسیم

نهان پیش بر کس که دانست
 بجا وید و آورد یکسر برهون
 چون بد را م تا این از ویر باز
 نگاه علی ویدی نامه ار
 نگیتی چو بگذشت آن نیکوئی
 بر آنکس پس از وی طرفدارت
 ز پخته خدا کس نیارست جست
 چو در کربزی بود استاد کار
 کفالی به کس رسانیده ریج
 چو فاسم بینگاله شد شهر یار
 بد آگه چو از کار او سر بر
 نبودش شب روز آرام و خوا
 بسانیده دندان بسویان آرز
 فشرده ان همی خواست او را گلو
 کشد از تنش پوست چون از بره
 چنانکه چو در یوزه کرد در بدر
 برو شک سازد جهان فرخ
 ز دفتر کند تا هم ستیش پاک
 چو بودش لب رسا به انگریز
 بده تکیه گاهش بیام بلند
 بد از آتش خشم گر چه کباب

بد است آنکه معدن بجا و تبر
 نموده دل ز رخدا پیر ز خون
 به پخته بفرماندهی سرشراز
 به دست اندر شش بود مرز بهار
 بکشور سی فتنه نمود روی
 باندک زمان روز او تار گشت
 حساب برو بوم و کشور دست
 سپردی ره بندی آشکار
 چو قاروان شده بود الکنه گنج
 ماندش دشمن بزه سپه خوار
 که دارد بجز وار و قطار زر
 کشیدن و را خواست پای حساب
 و همین باز کرده زبان گراز
 برودر گلو اسخو انش فرو
 رباید از و خواسته یکسره
 بگرد بر بنه تن و پاوسه
 بزندان دیده باش بر جای کاخ
 سپار و تنش را بتار یکت خاک
 نیارست کرد آشکار استیز
 از و بود کوتاه دست گزند
 مدار او نرمی نمودی چو آب

بسینه نموده نشان کینه را
 برو باه باریش برده ز راه
 یکی نامه بنوشت موشش مبر
 بود با تو جان و تن و دل یکی
 ندیدم چو چهر تو از دیر باز
 چو نامه بخوانی به پشته میبای
 تو را نموده بخود ریج راه
 بهم حساب خراج بسار
 چه مایه هر سال آیه خراج
 گزانشاد کشور و همی آگهی
 بدان موشش کلامه چو نامه رسید
 به انست او را بدل صیبت کام
 بدین چرب گفتار و شیرین سخن
 بخوابد مرا آوریده بهست
 کشیده ز تن پوست مانند سیر
 ندیده مر آن نامه بر آرزوی
 چو پوسته نبد کار او ریو و رنگ
 مینخواست کس را نماید شمس
 ازین ره میان وی و شاه بنگ
 گذشتی بگرگ آشتی روزگاری
 بنوده گهی ایمن از همسدر

بدل داشت کان گرگ دیر نیرا
 چند از دوشش سرنگونه بجایه
 چو مهر فروزان بچارم سپهر
 ندانم ز خویشیت جدا اندکی
 به پیدار تو هست پهر نیاز
 سوی مرشد آباد شور بگرای
 بمن باز بنمای روی چوپاه
 پا ور که نبود بمن آشکار
 بستت ز سوی گذارنده باج
 سپاسی فراوان بمن بر نهی
 به حرف نیشش ز خامه رسید
 بود زیر این دانه پوشیده دم
 که افکنده از راه داستان بن
 کند همچو خاک و چو خاشاک است
 بچنگال مرگم نماید اسیر
 ز رفتن به چید گنزار و رو
 بدستان و چاره پازیده جنگ
 مگر پرده اش بر نیفتد ز کار
 برون آشتی در درون جنگ
 نگشتی ز دوده ز دلسا غبار
 بهر میز برده زمانه بسیر

خداوند پخته باخسار کار	پیش آمدش سختی روزگار
ز بس خشم و کینه سپید از بنگ	چو سنگام فرحتش آب بچنگ
بسی ریخ و تیار بروی گاشت	ستد باز چیزی که در دست داشت
فراوان پسندیده بروی گزند	فکندش تباریک زندان و بند

متفق بودن شمس الدوله هنری و سیار ت در
استیصال رام ناراین با میر قاسم خان و اتفاق کرنل
کوت و میجر کرناک در استقلال رام ناراین و نامه نوشتن
بشمس الدوله

چون بشمس دوله روز بخت	بهر طر فدا بنگاله چست
بجخشیده بودش بلندی و کاک	بکشور درش ارجمندی و نام
ببر کار خوبی او خواستی	بجوبی همه کارش آراستی
هر آن سختی کشش سیدی فراز	میداشت زویاری خویش باز
زمانه همی خواست بر کام او	بفرخندگی بر شده نام او
به پخته بد آنکس که کوتی خدا	به پخته خدا بود وارون برای
به پیداد رفتن بر او بود شاد	سپردی بقاسم ره مهر و داد
روا خواستی در جهان کار او	در شان چو خورشید بازار او
ببنگاله اندر سیچی گروه	که بودند با جاه و آب شکوه
هویدا شده از ره رشک جاه	دو اندیشه و رای و آیین و راه
دو سویه شده او فاده بسم	چو شیران پر خاشجوی و ذرم
همی بسته مرگد گر را شکست	بدانسته از خویش در پایست

یکی را که کاری نمودی پسند
 به پیش کی آنچه بد استوار
 فکندی بکس گرینک از چشم
 بنامه ازین پیش کردار کوت
 دلیریکه باخوار مایه سپاه
 پایه بنده میجر آن نامجوی
 فتاد اندرا بجای کارش پسند
 شده میجر آمد بکلکته باز
 بد استجای کر نایک نامور
 بفرمان او انگریزی سپاه
 چو کوت آمد استجای شکر همه
 همان میجر از متری گشته پست
 بغیر موده کرنل نامدار
 اگر چه بلغزید پایش ز جای
 بر کار در آشکار و نهسان
 نشان پر ز مهر و بدل نیکنام
 پیرفته بد نزد کرنل سخن
 به پشته خدا بود این هر دو ان
 ره مهر پیموده با او سجان
 زاتسبب نواب پر کین جگر
 سوی شمس دوله که سالار بود

نزد و گر بود نا از تمهید
 مرا آنرا شردی و گریخت و خوا
 به بدی و را دیگر از چشم چشم
 گدشته که بوده چگون کار کوت
 بده سوی او ده به پیموده راه
 چو از بند بانکلکته نهاد روی
 شد از میجری پایه او بلند
 به پشته از استجای شد سر فرزند
 که در میجری به فرزند سر
 بمر کار بود دست پوینده راه
 نهادند سر خطش چون روم
 دویم کر سیش گشت جای نشت
 و را کرد بایست هر گونه کار
 ز فرمان پذیری بلغزانده پاک
 کبر نل بده یکدل و یک زبان
 بنکی مرا و را نماینده راه
 هر آنچه او بگفتی ز سر تا بین
 سکلنده نیکی و نیکیو گمان
 زبان و را دیده بر خود زبان
 و را پاس ساز بود همچون سپر
 بد و باز گشت همه کار بود

یکی نامه کرنا یک سرسرا از
 که مرگ پستی را بروز نخت
 چنین رفت پیمان به پنه خدای
 و را بوده انگریز به پشت و یا
 نگهبان او بوده و پاس بان
 بدو گر طرفدار رنگ و هبسا
 سکا لیده از زشت رای می گزید
 بخوابد سر آرد بر و بر زمان
 و را باز دارند زان نشت کار
 چو این نامه آمد سوی سرفراز
 از چون دشش بود پراغبار
 برابر و ز بس خشم افکند بهین
 همی خواست او را کند خوار پست
 بکام دل قاسم به سکا ل
 یکی نیش بد خورده از اژدها
 به داد پاز بهر ششش چو زهر
 چو وارونه بد بخت پنه خدای

فرستاد و در روی چنین بر اندر
 بد انگ که شد عهد نامه درست
 بینگانه تا هست کونی بیای
 بهر بد که پیش آردش روزگار
 به دارند ایمن زهر گون زیان
 چه پنهان و پوشیده چه آشکار
 بجور و به پیدا و تا زده مند
 رساند و یا بهیچگونش زیان
 بر عهد و به پیمان نده استوا
 هویدا بر گشت نبوشته راز
 ندانسته گفتار او استوا
 فرودش به پنه خدا خشم کین
 بر انگیزد از جایگاه نشت
 کند خاک و خاکش کند پامیال
 پر شک آمدش تا نماید دوا
 نبودش چو از اختر نیک بهر
 فرزند گشت در دستش از دوا

نامه نوشتن میر قاسم خان و استیذان طلبیدن
 از شمس الدوله در باب محاسبه خواستن از رام نار این
 و راضی شدن به شمس الدوله

پیانی بسم از قاسم کینه جوی
 بکچی سهر از راستی تا منت
 یکی راست گر بود صد بد فروغ
 بسیارم همه گردین نامه باز
 نوشتند گانرا از ان سودنی
 نبستی بهر نامه آن چاره گر
 بخوار هم که سازم بزودی ادا
 گان نیست که هیچ جای دگر
 مگر آنکه نزدیک پتنه خدیو
 بود چند ساله خراج بسیار
 از او خنجره گرچه بستم حساب
 بدستان و چاره نکو بید کوش
 برون کرده از خنجر حکم سر
 زخامی آن پخته در رنگ و ریو
 ز پیدا و او گشته کشور تباه
 نباشد جز این در دلم آرزوی
 ره رستگاری گرفته پیش
 جدا کرده از نوشتن دیو آرز
 نخواهم که داده زلف راه دلم
 بمن سبب چون سپرد راه راست
 چو دارد بر سبب انگریز

پز از لابه نامه رسیدی بدوی
 کج در راست پیر بسم بافته
 بنیرنگ و دستانش داده فروغ
 سخنها ی بی سود کرد دراز
 بگوینده هم هیچ بهبودنی
 پذیرفته ام آنچه بانگریز زر
 کنم از غنم و ام خود را ربا
 پاید بدست اندرم سیم وزر
 که چون دیو کارش فریست و ریو
 که نبود بکس بر هوید اشمار
 نه بر راستی باز گوید جواب
 سیه کاری خویش پوشد همیشه
 نه دفتر و نشتد به پیشم نه زر
 بگردون ز مردم رسیده غریو
 بکشور نشین روز گشته سیاه
 ز داستان و چاره به پیچیده رو
 بخته ره رستگاری خویش
 نماید بمن دفتر خویش باز
 بگیرم از و یک پیشیزه زیاد
 سپردن ره راست گریش سزا
 مرادست کوه بود از نشتیز

نذارم بر تو سچگون دسترس
 اگر نسپرد او بمن سیم ساو
 که یارم بتوزم پیشیزی زو ام
 کم و شش من سر بر شش اوست
 من از پنهانی بصد گون نه رنج
 مرا یک حرف پاره نبود کف
 پی یکدم من به بیمار غم
 بخواهم ز تو مترسند از
 که از وی بگیرم سمشا خراج
 بجان گر زانگریز دارو امان
 بر آن خواسته نیز کان لیت
 نذارم بدان خواسته هیچ کار
 بجز هر خود زو نیم خواستار
 بدین نامه ار بخته گرد و خام
 ز عهد و ز پیمان بگردانده روی
 بگوید از و کام دیرین خویش
 چو آید بدست اندرش خواسته
 و بد کمپنی را پذیرفته زر
 بگیتی که و مه بر انکس که هست
 بصد سالیان کینکس از صد هزار
 بجانش چو هم از شد دیو آرز

که دارد پناهی چو انگریز کس
 نه پنم بیازوی خود زور و تاو
 ز گردن کمسنم پاره از و ام دم
 بیند گران بد اندیش اوست
 بما نم بود او خداوند گنج
 کف او پراز ذر بود چون صدف
 بود نزد او توده توده درم
 بمن از ره مهر بخشی جو از
 که روز بر من چو شب گشته داج
 ز من هم اما سنت او را بجان
 بر آن بند و مهر نشان لیت
 نیارم از ان خود اندر مشا
 مرا باز رو جان او بیت کار
 دل شمس دوله بدو گشت رام
 خداوند پتنه سپارد بدو
 چنانچون بجواب کشد کین خویش
 شود همچو زر کارش آراسته
 شود کمپنی را افزون ز بیب فر
 و پد راه داور پی زر ز دست
 پدیدار آید خدا خواستار
 ز مردی و مردانگی مانده باز

نموده فراموش عهد و فا	نجمای و فابر گزیده جعبنا
بشسته ز زنهار نامه دوست	پی خواسته قول و پیمان شکست
فراوان میان سیجی گروه	که بودند با همدگر کین پرزوه
درین باره شد گفتگو با دراز	جدا گانه بسیار راندند راز
پسندیده هر یک دگر گونه راه	شنیدند گفتند تا چند ماه
بشد شمس دوله با انجام کار	بکام دل خویشتن کا مگار

مسکط شدن میر قاسم خان بر رام نار این و منسوبان
و مقید و مصادرت نمودن با انواع مزاحمت

ز ماه ششم بود نشت شمار	یکی روز افزون رخسار در چاه	اعمال
چو بد شمس دوله پرزوه بنده زر	به پشته خدا نیز پر کین جگر	
بکوشل به و هر که بدیم نشت	پا ورده دلهای ایشان بخت	
کشیده سوی خویش انهر بان	بجود ساخته یگدل و یگزبان	
بده کوت و کر نایک پاکرای	به پشته دو بازوی پشته خدای	
در اهر دو از هر دل نیکخواه	نرانده بر تو سچ رای تباه	
شکسته دو بازوی اور نخت	ز نیز و نمودش کمر گاه نشت	
بجگله مر هر دو اینرا بجواند	چو پشته از ایشان سپردخته ماند	
خداوند پشته چو تیره بگرگ	سپرد آن بدستان و چاره بزرگ	
چو گرگ درنده بر ویافت دست	بچنگال شاخ و سر و نش شکست	
پیش چون زرو سیم شاخ کورن	هر جانان بود کرده برون	
ارو باز بستد به پداد و زور	فکنده بزندان تیره چو گور	

بچوب و شکبختی بختی و بند
 رسانیده تیمار و ریخ و راز
 چو بگرفت زو خواسته سرب
 بر آورد از خان و مانس قنیر
 بمشکو پیش بر که پوشیده روی
 همه را بداده بجان هم و پاک
 چو زینکار پر دخت پیداوگر
 همان بر که بوده و را پیشکار
 گرفته همه را از برنا و سپهر
 برانده بر ایشان زهر گون ستم
 شده با جفا همدم و یار و دوست
 همه را بر انداخته خان و مان
 بسته بزنجیر و غل دست پای
 بده گر گنه کار گری گناه
 نه بند و بدیده مسلم ز آزار
 زیزدان نرسیده و آرونه کار
 ندانست اندازه اش همکس
 نکارش چنین کرده نامه نکا
 ولیکن بد انمایه بد خواسته
 سر آمد بر روزگار نیاز
 نمیرست سالار پنه بجان

گزید آنچه آمد دلش را پسند
 ز پنهان و پوشیده ز بخت باز
 چنانکه نمائند هیچ چیز دیگر
 بجز پوست بر تنش نگذاشت چیز
 بجا دیده پاتا بسر مو بموی
 بجا روب تار اجشان رو قپاک
 به پیدا و خویشانش نهاد سر
 و یا آنکه نزدیک او داشت بار
 بند و بزندان نموده اسیر
 رو او داشته ریخ و تیمار و غم
 همه را بکار جفا کند پوست
 نمائند بر ایشان بجز نیمه جان
 بخوار می شکند بزندان سیرا
 چو شب روز کرده بریشان سیاه
 در مهر و آرم کرده منسراز
 پند دخت سیم و زر پشمار
 بجز رازدان و آورد اوس
 نیامد بکس کر چه پدا شمار
 کزان کار او گشت آراسته
 بشا همیشه بختی زیب و طراز
 نمی یافت از دست جویش ایمان

ستمگر چو بنمود پیر ستم سپهر سران گشته از وی درم
 پراز خشم گشته ز پیداد گرام ز پیداد گشته پرباد سر
 زکشتن نمودند او را را بجان ایمنی یافت از اردو با

اقدار یافتن امیر قاسم خان برعت دران و سرکشان
 بنگاله و قنطنم گردانیدن امور شکر و ریاست و ستود
 شدن مواد عناد با انگریزیه

بنگاله پیر نمیسند از بود که همواره شان سرکشی کار بود
 زمیندار نزدیک هندی زبان بود سپهر در فارسی مرزبان
 همیشه ز خود پنی و خود سری کشیده سراز خط فرمانبری
 رسیدی چو بنگالم و گاه خراج بدادی بسی کم زاندازه باج
 بنیر و ندی گر طرفدار بنگ گرفتی از ایشان به پکار جنگ
 بوی ناتوان گر بیازوی تیغ گزیدی پی باج دست دریغ
 چو قاسم به پشته خدا دست یافت بد استانکه میخواست دستش بنیافت
 فراوان بدست آمدش سیم وز بچرخ از بزرگی برافراشت سر
 بسی مرزبانان کم کرده راه که بودند با جاه و باد استیلا
 چو او را بیدیدند باتاب و توش هشیوار و بارای و تیر و کلا
 چو پشته خداوند را کرد خوار نمودش پراکنده و تار و ما
 ابا انکه انگریز بدیاورش چه زشتی که ناورد او بر سرش
 بهر یک پیغزو دزین کار پند بیدیدند آماوه بر سر گزند
 شده پوزاندیشم بر تناسک غبار غرور از درون کرده باک

همتی کرده از باد پندار سر
 هر آنسر که از رای او شد بر لقا
 جهان کرد بر خویش آشوبسته
 بانگ زمان گشت بنکال شاه
 ندانست کس گنج او را شمار
 فراهم پاورد کسان جنگ
 سپه را درم داد و آباد کرد
 رخ از نیکنامی پو خور بر فروخت
 پاراست کشور چو باغ بهشت
 فروز شصت و دو گشته بر غین و ذال
 نساہ سیم مگرستی فروز
 چنین شمس دوله نمود آشکا
 که قاسم پذیرفته زر یکسره
 بپای و فاراه چموده تیز
 نه دینار مانده برونی درم
 چو از و ام پرداخت سالار بنگ
 بانڈیشہ ژرف بہر سپاہ
 کہ ہر کس زانہ ازہ جای خویش
 بہر پایہ ہر کس کہ بد پایہ ور
 نہ مہتر کہتر تو است زور
 نہ کہتر ز مہتر تبا سپدہ سر

رہی و اربشد پیشش کمر
 سرشس جای دستار شد پر زبون
 بجا روب تاراج شد روفتہ
 عداوند گنجینہ و دستگاہ
 بنزدش درم گشت از خاک خوا
 پاراست شکر بواب فرنگ
 ہمہ را بداد و خودش شاد کرد
 بلشکر ہمہ و ام جعفر بہت
 بر انداخت بد آنچہ آیین نشت
 نگاہ سیمای نیکو حاصل
 رساندہ شمارہ دو و پست روز
 بکونسل چو بنشت آن نامدار
 ز بیغش و سیم پاک و سرہ
 رسانید در کوئی انگریز
 نمودہ اداسچ نمودہ کچ
 بدشس چون شمس و دانشوری
 بسی نیک برست آیین و راہ
 نیارد نہادن برون پای پیش
 نیارست زان پایہ کردن گذر
 نمودن اگر بود کہتر چو مور
 پارست کردن ز فرمان گذر

چو شد رسته جانش ز کار سپا
 خرد کرده بر خویشتن بهمنون
 نموده میان روی او ستاد
 بزرگی همه کار بگرفته پیش
 باد و هوشش لشکر آراسته
 شده کشور باد و امین ز بیم
 پاسوده و همگان و بازارگان
 همه کار زانسانکه باید نسبت
 چو این تو حسن چرخ وارون خمرگ
 چو پند و کس را بهم دوستدار
 دو تن را چو پند بهم کین گرای
 پیک گردش این گرد گردان سپهر
 بینگاه بر جا که به انگریز
 ره ناسپردن سپرده همه
 شمرده طرفدار را کم ز خاک
 نماده پیکسوی پیمان و عهد
 هر جا و هر شهر پند سپهر
 ندانسته جز خویش کس را بزرگ
 هرگون گشاده دو دست ستم
 بگردون ز سپدا و برده غبار
 بگام و فغانکه پموده راه

به پدایشش مرز کرده نگاه
 کناره گزیده ز خرچ منزون
 بیز بخت از آنچه بوده زیاد
 زنا بخزوی داشته دور خویش
 فروده بگنجینه در خواسته
 بجای گیا از زمین رستیم
 هونیداشده سود جای زبان
 ز پروین سر فخر بر تر فرخت
 گهی تنه باشد بکس گاه رام
 دل هر دو سازد ز کین بر غبار
 شود شان سوی و بستی بهنهای
 گهی کین هوید اکنز گاه مهر
 سراز باد و کسب نموده تیز
 بخیزه سری پافشوده همه
 بشته ز آزر م او دست پاک
 کبستو پندیده در جای شد
 شمرده در انوار مانند خار
 بخوی و منش گشته بدتر ز گرگ
 دل مرزبان خون نموده غنیم
 نمودند کین در میان آشکار
 نداده بدل راه رای تباه

نخسته بجز مهر با انگریز دشمن پاک از خشم و کین و ستیز
 بکین آوریده زخوی متباه بفرجام انگیزندش ز گاه
 ز بوم و بر آواره و در بدر بگردید تا روزش آمد بسر

نام نوشتن بعضی انگریزیه مشتمل بر سخنان نامهور بار بار است
 کشته بانگلند و پاسخ رسیدن بعضی آنها و اعتقاد نامور
 بی پاسخ و نصب کردن بیست و الین نامی بسالاری کوتی
 پشته و شرح بدست کیهای و با عمده قاسمخان

گر ای ز انگریزی چند تن بکلکتہ بودہ سرانجمن
 یکی نامہ سوی بزرگان خویش بنشستند ز اندازہ خویش پیش
 فرخوان سخن اندران نامہ ترا کہ نبود نبرد یک بجز دروا
 نزدیک چنان نامہ از کمتران بنشستن سوی نامور متران
 بانگلند نامہ رسیدہ فراز ہویدا ز دل کرد پوشیدہ رأ
 بزرگان کہ بودند در کمینے بر آشفتہ زان رای ایبری
 بدینگونہ پاسخ بنشستند باز بکلکتہ چون نامہ آید منہ از
 بہا ہر کہ بنوشت گفتار سرد کزان جان ما شد پر آزار و درد
 ز خدمت گذاری ما کردہ دو نمودہ برایشان جان تلخ و شور
 بدانسوندادہ بانہن جواز بدینسو بزودی فرستند باز
 ابا انکہ فرمان بدینگون رسید کس آنرا بچشم بزرگی ندید
 پشته بدانکس کہ کوتی خدای حرد بود جان و رارہنمای
 بخواندہ و راشوی کلکتہ باز بجای چنان مستہ سر فراز

بکوتی خدائی گرفت ز نام
 سوی پتینه شد در زمان بگرایی
 چو سر که همیشه ترش داشت روی
 نه کمتر بیدی نه کمتر بچشم
 بایزد از و دیو جیستی پناه
 بگمان برده مرخوش پتینه حدی
 فرا تر ساده از ان پای پیش
 بداشت مرخوش را کامگار
 نخت آتش فتنه زو گشت نیز
 زره چون بفرضه پاید فرود
 نداد از ره کبر آن خیره سر
 بفرضه درون بند بنمود بار
 چو آتش ز بس خشم فروخت رو
 که باشد کند مال انگریز بند
 پفکند در بند و زندان خویش
 نگمداشت چیزی تباریک جای
 سوی مرشد آبا و با کند و بند
 نبشتش که باید سزای گران
 که بنهد و گر ره باندازه پای
 نکرده پی باج با او سستیز
 بود در بهساکم و گزشت پیش

ز کونسل یکی مرد خود رای و کام
 ایس نام آمد شوریده را
 بتندی بده همچو آتش بخوی
 بهنگام خوشنودی و گاه شتم
 بتر بود از دیو وارونه راه
 چو در پتینه جا کرد آن خیره رای
 همه کار کوفتی گرفته بخویش
 بهر شهر و هر ده ز مرز بهسار
 ز جایی باید یکی انگریز
 بهمراه ایفون بسیار بود
 بآمین از و خواست عشار زر
 ز وادون چو سر باز ز و فرودار
 ایس شد چو آگاه زین گیشگوی
 چند گفت عشار نار جمند
 بخواری مرا ورا کشیده پیش
 بز بجز بسته و را دست و پای
 رساندش سپس زانکه پیر گزید
 نموده بز و یک قاسم روان
 رسائی باین خام شوریده را
 بفرینه چو مال آورد انگریز
 گراز کمپستی باشد از ان خویش

گذارد که آرد ز فرسودگی نبرد
نبرد از نو سچ از چند و چون

مقتد نمودن میترالیس یکی از کارپردازان
میر قاسم خان و فرستادن بکلکت

پیشین شنو این سخن تازه تر
بساء و فاجای کل استخار
بشورید گیتی و شد تلخ و شور
بینگاله شور بسیار پدید
بازند باروتن آن بهر جنگ
در آنجا چو افراخت انگریز سر
خریدن نیارست جرم پسن
بقاسم چنین بود پیمان و بند
نباشد بر و بند راه خسرید
به پشته یکی مرد بد نامجوی
بپایه گرامی بگوهر بزرگ
ز سوی جاندار رنگ و بهار
ایس کز ره مردمی بود در
بجائیکه بد شوره کمپسنی
چو بگرفت کا لازم کا لای خدای
سپس زانکه دادش بسی گوشمال
پیشش ز بانس بخت روان

برشتی ز پیشین بد آواز تر
دل دوستان کردیش و فلک
شد از کام آسودگی شمد دور
که همچون فلک هست شور و پیروز
بندی بد تو دل خاره سنگ
دو دستش رسا گشت بر بوم بد
خرنده که اگر بود گریغنی
بدان مایه شوره که باشد پسند
خرد آنچه در کار او را سزید
فرا و اسنش اندر جهان آبروی
پدر بر پدر نامدار و سترگ
خرید آن گرامی سر نامدار
شنید و از و باز بستد بزور
نواد آن جفا جو ز کبر و منی
خل آهینش نه ساده بی پای
بسته دو دستش بندد و ال
سوی کلکت ساخت بستد روان

چو لکه لگد کو گشته براه
 چو کوسل نشست از پی بازخواست
 چنین گفت با هم نشینان برآ
 باید فرستاد زین جایگاه
 گنا هیش شود گر بر و آشکار
 نیالوده گرد هیش از گناه
 که عهد و پیمان بر روز بخت
 گراز بندگانش هویدا گناه
 نشاید که پرسد از و انگریز
 بانگریز و ابسته باشد چو کس
 چو پیمان چنین است ز افاز کار
 بنوشند کاز انیا مد پسند
 بده با اریس چون همه همزبان
 و را خوار کردن همی خواستند
 یکی گفت کاین مرد نا استوا
 زدن چوب باید و را پیکان
 رود چون برو آشکارا گزند
 به لهار زمارتس باید چو راه
 دیگر گفت آن به نماید بهوش
 همیرا ند بهر کس دیگر گون سخن
 نبدگشته انجام این گفتگوی

بکلکت آمد بر روز سیاه
 همین شمس دوله بدو بود دست
 مرا و را سوی قاسم سر فر از
 کزو باز پرسد بآمین و راه
 سزای گنا هیش نند در کنا
 نرا ند بر هوسج بادا فراه
 دو سویه چنین گشت پیمان دست
 شود او پر و پد پد او و براه
 چو پرسد شود آشکار استیز
 پرسد از و باز انگریز و بس
 نشاید که آنرا بد اریم خوار
 سخن آنچه فرمود آن هوشمند
 طرفدار بنگاله را بد بجان
 نه از راستی پاسخ آرستند
 گنه کاری او بود آشکار
 پنهان نیز یکی مردمان
 پینند مردم بگیرند پند
 دیگر هشیارند کردن گناه
 بریم از بن و راه و گوشت
 سزایی تفکیکند نونو بین
 کزین خوبتر کار نبود روی

شنیدن میسر آید آنکه قلعه دار شهر مونیگیر و نغس
سافرا مقید نموده و لشکر فرستادن بجهت استخلاص آنها

سموم ایس گشت زانسان جزا
تو منده گرانان بود درخت
گذشته ز آرم کشور خدای
بجای آوردی نکرده درنگ
زمان تا زمان آتش افروختی
شنیده سخن راست گریه دروغ
بجستی ز جا همچو از باد کاه
پاورد کس پیش او آگهی
دو تن زانگریزان سپارنده
زهایی بدینوی آورده رو
چو از ره رسیدند اچا فرار
گرفت و بهاره درون کردند
چو بشنید گفتار آن خیره گوی
چو بر آتش تیز گشته سپند
ز شکر تی چند نوحواسته
فرستاد تارقه اندر حصار
چو در بان شد آگه ز کار سپا
فرستاد نزدیکش کز پیام

که شد و بهار آشکارا خزان
ز تندی و تیزیش افسردخت
هر ان بدگشتی مرا بر ابر
ندیده سوی نامنی سوی ننگ
بنال و فار ازین سوختی
نداده پریشش مرا از افروغ
به ادی بخود خشم و پر خاش راه
که از راستی بود یکسریته
نهاد و دودیده بدین سو بر راه
حصاری که مونیگیر شد نام او
خداوند در ساز کین داده ساز
ندانم چه آمد بر آنها گزند
بسوی پریشش نیارود رو
با تش زده عهد و پیمان و پند
بآین سپکار آراسته
پارند نزدیک او هر دو یار
بچه خویشش و کام پوشیده را
که پیوده و ریخته نمودید کام

زانگریزیه نیست کس پیش من
 به پند باره درون سر بسر
 برفتند و دیدند گشتند باز
 در اینجا زانگند نیست کس
 سپه بد چو با ساز و سامان جنگ
 چو باره خدا بود من زان مرد
 بیاید باره اگر این سپاه
 مرا کرده پرون ز جای نشست
 نزدیک ایشان فرستاد کس
 شمارا بدین آلت کارزار
 بجز حکم و فرمان سالار جنگ
 در باره بر بست و گفتا اگر
 گلوله فرستیم پذیره بر راه
 ایس شد چو آگاه زین گفتگوی
 سالار قلعه فرستاد کس
 ندانسته اندازه خویشتن
 و در جنبی بروی سپاه
 ندانی مگر پای انگریز
 بنجاک آب آزر م انگریز پاک
 نمودی شده از می کبر مست
 ز راه ادب چون کشیدی تور

پاید و دتن از شما کهن
 بر اینجا که خواهند بگشود دور
 نزدیک یاران گشاوند راز
 تنی چند بندی گروهت پس
 بدتر بود گردیده نزدیک و تنگ
 بدینسان بدل اندر اندیشه کرد
 مباد اسکا لیده رای بی شباه
 برین نامور باره یا بنده دست
 کز اینجا بیاید شدن باز پس
 نیارم دهم راه اندر حصار
 بدارم بروی شمارا هتنگ
 پایید از جای خود پیشتر
 نباید شمر دن زمین آن گناه
 بر آشت و چون اثر د باشد بجوی
 که ای دون تا کستر از خار و خس
 که باشی که چچی ز فرمان من
 ترسانی از تو پای خیره را
 که با مردم او نمایی ستیز
 پامینختی ای بسی کم ز خاک
 بگیتی درون نام انگریز پست
 بجز این تور نیست راه دگر

گشائی در دژ بروی سپاه
 بیند تو پسند کر انگریز
 نمایند گوشه بگوشه نگاه
 گشائی ز بندش نکرده ستیز
 بجان و بتن این و بی زبان
 و گرنه نخوانم سپه باز پس
 فرستی نیز دیک من شادمان
 چو مرخت بدارند اندر نفس

نامه نوشتن میر قاسمخان بشیرالدوله و شکایت کردن
 از بدسلوکیهای میستر ایس و انفضال یافتن قضیه
 او با قلعه دار موکوس

میستر ایس آن نگوهمیده کار
 ز بس خاکساری کشش آمد بروی
 سبک گشت سالار بنگ و بهما
 بگاهمید گیتی درشش آبروی
 بدان نامداری چو خواری کشید
 مانندش بیدار با وزن و سنگ
 چنان بر شده نام او در جهان
 همه کار و دارانش کوتاه است
 چو پکر بدیوار کرد و نشست
 ز کوتاه دستی پُر از درد بود
 بگردید مانند غنچه شکست
 پیر مرده چون برگ گاه خزان
 ز بنگاله ایشکشن بچگون رسید
 بخوناب دیده یکی نامه کرد
 بز دست جهاجوی و ازونه راه
 کند کار کوتی چنانکش هو است
 بر ز بهار آنکه مه مرد بود
 از آن ننگ و خواری دل شاه ننگ
 شده از خوانی خوش زعفران
 ز غم سوز آتش بگردون رسید
 سوی شمس دوله ز آزار و درد
 پر از لابه و ناله و سوز و آه
 به پشته ایس گر که کوتی خداست

بو ابستگان من آن ناپسند
 چه خواهد عشتار و از شور خمر
 بگیر اشوی من نساید رون
 بکلکت و گیر نماید کسبیل
 ازین دو بر آنکه فوج و سپاه
 بگفت دروغ یکی ناپسند
 به پکار برخواستن چون بلنگ
 چو دشمن سپاهش بگرد حصار
 اگر اینچنین مردم خود پرست
 رعیت مرا دیده زینگونه خوار
 بمرزا اندرون مردم پیشه ور
 نه در هقان باین رساند خراج
 نه در باج که مرد بازارگان
 همان لشکر و مهتران سپاه
 کشیده سر از خط فرمان من
 مرا پشت گرمی بود ز انگیز
 بداد و چو آردم من بیست و خوا
 بکلکت چون نامه آمدند سر از
 بجز شمس و ولد و گر مهتران
 پستیده هر یک جدا گانه را
 ز خود و دشمنان و ولد یکنی استوار

رساند بهر چه هر دم گزند
 که بسته برنجیر پاتا سبر
 بر نمانده آن سگنه را بجان
 چنان نامور را نموده ذلیل
 بو نگیر ساز و روانه براه
 که باشد دو انگیز آجا بید
 گرفته بدژدار من کار شگ
 نشسته است جوینده کارزار
 بیابند بر من به بیداد دست
 ندارند فرمان من استوار
 نباشند برگفت من ره سپر
 کند سر کشتی در که ساو و باج
 ز کالا و سپهر با باج بان
 بستنی بمن کرد خوانند نگاه
 بر آرنه کردن ز پیمان من
 ز پشتیش بازار من گشته تیز
 بکشور که آرد مرا در شارسار
 بکونسل سخن رفت پسر و راز
 بسوی ایس گشته همه استیفا
 شد انجام گفته سپس از سه ماه
 نماید روانه بسوی حصار

برفته پشیمش نماید درست	بشایسته آیین کند باز محبت
بفرمان روان شد یکی دیده دور	بیدیه باره درون در بدر
زانگر یزید هیچ کس را ندید	نه از کس نشانی را ایشان شنید
ز بوم فزانش هر یکی پسر مرد	بگیتی بیدیه بسی گرم و سرد
فراوان گذشته بر و سال و ماه	نیستی نیارست رفتن براه
دران باره بود از زمانی دواز	بمن ماند زان پسر پوشیده را
ندانم چرا بود اندر حصار	فراوان گذشته بر و روزگار

پان پی انتظامی راهدار خانهای مملکت بنگال و بخشین
 ناظران سابق بنگال راهداری مال خاصه کمپنی انگریزان
 خواهش کردن بکار پردازان کمپنی معافی مال مختصه خود و
 پذیرایی نیافتن

به کشور و مرز از دیر گاه	چنانچون بود رسم و آیین و راه
نشیند بهر رهگذر با حبگیر	رسد هر که آنها زبیر نا و پیر
مرا از آنکه باشد بسمه نوا	بود خوار مایه و گر پر بسا
ز کالاهای باج تا با جدار	نگیرد برو بسته دارد گذار
بخشک و دریا بنگال دور	زهر جافزون به زهر رهگذر
به پیداد در هر گذر راهدار	گشادی و دیدی همه بسته بار
گرفتی ز زیاج دلخواه خویش	بها کرده کالاز اندازه پیش
پژوئیده گشتی همه مال نقر	شدی صاحب مال کالینوه منقر
شدی پز بها چیز او کم بسا	زیان دیدی از سود مانده جدا

زهرا راه رو راه داران راه
 بدامن کشیده زخم پای خویش
 بنگا که چون یافت انگریز جای
 ز آمد شد مال از کپسلی
 بگنجینه ناظران باج مال
 دل ناظران گشته زان شاه دمان
 یکی نعر فرمان مبرو بداد
 سپس زین بنساید کسی راه را
 بگیرد از ان باج در خشک وتر
 دلی باید همراه آن جنس و چیز
 بکوتی بود هر که هست در بکار
 که این مال از ویژه کپسلی است
 چو باشد گذر نامه همراه بار
 و گرنه نباید کس از باجگاه
 بد از کپسلی هر که او پیشکار
 اگر چه همه بوده اند انگریز
 نمودی باندازه تاب و توش
 همه را بدل آرزو یافت راه
 بهر جا از ایشان رو جنب و بار
 درین باره کردند کوشش بی
 بنومیدی از کام ماندند باز
 بشد کار بازارگانان تباہ
 پرانده نشستند بر جای خویش
 بداد دست کرد کوفتی بی پای
 تنی دست مردم بسی شد غمی
 رسیدی فراوان بر ماه سوال
 ز انگریزی کرد خست مردم روان
 نشستند و کردند زینگونه یاد
 بود ویژه کپسلی آنچه بار
 بداد همیشه گشاده گذر
 که کرده ز کوفتی روان انگریز
 فرستد گذر نامه همراه بار
 در آن هیچ کس یار و انبار نیست
 نگویید سخن بسچگون راه دار
 بند کام جز باج دادن بر راه
 بستنی پی خویش او نیز بار
 نیارسته بدون بانگ کند چیز
 بهند از پی خود خرید و فروش
 که گیرند فرمان زینگاه شاه
 نخواهد برزه هیچ زمان راه دار
 نپذیرفت گفشار ایشان کسی
 گذشت اینچنین روزگاری در آن

ذلیل و خوار داشتند کارگذاران کینه عمال میرقا سمنخانرا
 و رایت ظلم و تعدی برافراشتن و گذرانیدن اموال خالصه

خود بدون اذن و راهداری

بیزوی انگریز بر بود تاج	بدانکه که جعفر ز فرق سراج
بجای سرافراز شاهان بنگ	نشست آن کم از پیکر چوب و سنگ
در آمیخ انگریز به شمشیر	زدستش برون نامدی سچکا
بگام دل خود کشیدن نفس	نیارست جز گفت او هیچ کس
شده کیشان کیسره رام او	زمانه همی گشت بر کام اوی
اگر بود گمنام گر نامدار	بذاز کین هر که او پیشکار
سود افزون پای بنهاد پیش	گذشته ز اندازه پیش خویش
فرو دند کار فروش و خرید	چو آمد شایش بره شان پدید
خریدار کالا فروشنده نیز	در آن کشور و مرز نشد انگریز
در سود و سودا نمودند شک	بسوداگران برو بوم بنگ
بقاسم بر از مهر افکنند چهر	ز جعفر چو اختر بسید مهر
به پدا و آتش برافروخت تیز	فراوان میرو شده انگریز
ره خویش کامی گرفتند پیش	شمرده همه مرز و کشور پیش
بسته پی خویش هر گونه بار	ز انکلندیه هر که بد کار دار
بهر گفت و فرمان کوتی غذای	گذر نامه از خویش کردی پای
گذر بان بگیرد از و یک پیشیز	که از کین باشد این جنس و چیز
گذر راه بسته بر آن بسته باز	نیارست در شهر کس شهردار

پژدهش کند پرسش آرد بجا
 بود ویژه کمپنی مال و پسند
 بدینگونه در سر گذر راه دار
 کس احبستجو آوردی بجای
 نمودن نیارست کس بازخواست
 چه دانست هر چه جاندار ننگ
 بکشور بود ار چه او شهر یار
 مرا و را نباشد چو تاب تو ان
 دگر راجه زهره کند جستجو
 چو گیرد بگفت بیشتر دست زور
 بر آمد یکی تیره ابر ستم
 بگسترده پرده چنان کاستی
 بشد کار سوداگری گرچه تیز
 ز بومی جز ایشان نیارستس
 از آنکه که شد کار قاسم بزرگ
 ز پیدا و انگریزیه هر زمان
 با باد شهر و بویرانه دشت
 بگوشل یکی نامه جام کا
 گذر نامه باشد ز کوفی خدای
 و یازان دیگر کس از انگریز
 پژدهش نیارست بدون بگا
 شکستیش در دم سر و دست و پا
 زدن بگینه مرد بهر چه راست
 ز انگریز کارش گرفت ننگ
 بدینان کند زندگی بنده وار
 بهر پژدهش گشاید زبان
 اگر کرد خواریش آید بروی
 کند دیده داد و انصاف کور
 بینگاله بارید باران غم
 که پوشید خساره راستی
 ولی بد همه ویژه انگریز
 بر آرد بیزار گانی نفس
 بکشور خدایی بسپایستگ
 که و مگشادی پیشش زبان
 جها چون ز اندازه اندر گذشت
 نشست و سر اسر نمود آشکا

نامه نوشتن میر قاسم خان بجلکت و شکایت بر قاری کار
 پروازان کمپنی در بلاد بنگاله و نیز نامه فرستادن مستر

هستینکس مطالبی مرقومه میر قاسم خان

زبس جوہر و پیداوانگندیان
 از ایشان بدید آشکار استم
 ز خود پینی و کبر و آرزو غش و در
 زدود درون دوده بهر مداد
 شش و پست از بلایج مر و فرزند
 دستاد و در وی چنین کردیا
 ز کلکتہ تا دایکہ و پتہ نینہ
 ز پیدا و ایشان بقاسم بزار
 بکشور بو و سر کجا شہر و دہ
 بہر جا یکہ انگریزی چو گرگ
 اگر نامہ ار است گر پیشکار
 بہر خانہ از کپنی یک نشان
 ز سوی من بہر جا بود کار دار
 شمرده و را کتر از خار و حس
 بخانہ نشاندہ ہمہ را چوزن
 نہ سود اگر انرا بجا مانده آب
 زبس از بگزیدہ بر نام تنگ
 بسوداگری ہم نکرده پسند
 گشودہ بی بازار از خود دکان
 یکی گونہ گون ترہ زانہ ازہ پیش
 طرفدار جنگالہ آمد بجان
 از انہ ازہ افزون تر انہ ازہ کم
 گشادہ بکشور درون دست زور
 نمود و بقسطاس خامہ بناد
 بکونسل یکی نامہ پرورد و سوز ^{۶۶}
 بگردون ز انگریزیہ رفت و او
 برافروختہ آتش فتنہ تیز
 شب و روز مردم بگریزند
 شدہ کار مردم گرہ در گرہ
 اگر خوار پایہ بود گر بزرگ
 شناسد ہمی خویش را شہیرا
 بپا کردہ بردہ سرش با سمان
 بخواری نمودہ برو کارزار
 بچرخ خویش کس راند استکس
 بکشور کنند مہتری خوشتن
 نہ پسند سوداگری خبر خوب
 نمودہ پیر از تنگ نام فرنگ
 رسانیدہ بازار یا نرا گزند
 فرومایہ مردم نشاندہ دران
 بناوہ ز سوی خداوند خویش

مایهی فروشی نموده خروش
 نشاید کسی راز جز من خرید
 رتس بر خریدار نموده رو
 چو دارد بربسای انگریز
 اگر زود بانسش شود پرخون
 جز انگریز نارد دکان کردس
 چو زندانیان بسته بر روی در
 فروزان کند تیره بازار خویش
 بی نان پی خویش و فرزندون
 ریس بار پندار و کبر و مسنی
 به پیداد گوشه بد نخواه خویش
 شود پیشک آفر کیست باه
 بکشور چه خوبی شود آشکا
 در آن آشیانه کند بوم شوم
 شود خود دکاندار و بازار گان
 گانم مانند گزیندکنار
 رنهری بشهری بپویند راه
 برابر و ز پیداد سله گره
 ربایند هر چیز هر جا کاست
 تپی و پیردخته جا و سزای
 نهشته نباشد یکی از هزار

یکی چون ننگ بلا پرز جوش
 اگر تازه خواهد کسی گرفتید
 گشته بقال در شهر و کوی
 گرفته با پیش کم داد چپینه
 نیارد کسی دم ز از چند و چون
 برده که ده خانه باشد خس
 بازاری و مردم پیشه ور
 نیارد بوزد کسی کار خویش
 بکف پنهان آرد از بیخ تن
 کین بنده و نوکر کسینه
 فرون داند از کسینی جا به خویش
 برزیکه باشد نشسته و شاه
 بوده بده چون یکی شهریار
 شود سپهر ویرانه آفرز بوم
 بویژه چو شته برگشوده دکان
 در آنجا یک بوم از ننگ و عار
 اگر چند کس از انگریزی سپا
 پاید پیش هر کجا گام داده
 بتاراج کردن گشوده و دست
 مبانزد هقان و ازوه خدای
 بنا بر درون آنچه نامه نگار

ز کردار بد گر برانم سخن
 بنوشنده باشد چو فرزانه کس
 چو گفتار گوینده گردد در آن
 چو نامه با انجام و پایان رسیده
 چو از ره بخلکته آمد مندر از
 همانا یکی نامه آمد دگر
 بدش نام مستینا کس و فرخنده را
 نشسته گشت در به بگلپور بود
 بده راست کردار و نیکی پسند
 چو باداد و باورانش و راه بود
 ز آتشش که بدگشته تیز و بلند
 جفا آنچه رفتی ز هر سر بر گذر
 هوید بر و آنچه بد کار زشت
 فرزون آنچه بنوشد سالارنگ
 ازین نامه شد راستی آشکار
 چو خورشید و در دگر همتان
 دو سال اندرین داوری روزگار
 هر جا بند مرغ کین آتشیان
 با انجام سالار شوید و بخت
 برو تیره شد تا بش ماه و هور
 بعد سال نماید همانا بن
 سخن از هزاران یکی مستبس
 شود شکل مرد شنونده راز
 فرستاده راهجو برگزید
 بنزد سران پژوهنده راز
 یکی زانگیزان بارای و فر
 دلش پر ز آرم و شرم خدا
 ز بهجت او کردار بد دور بود
 زانگنذیه دیده همی گزید
 بکشور رسیده آگاه بود
 جهانی بر آن سوخته چون پسند
 بیدار خود دیده بد بسیر
 سوی کونسل از راست کانی نشت
 نشت آن سررستان فرنگ
 ز گفتار سالارنگ و بهار
 مرا و رازیان خواسته در میان
 گذشت و هوید امینا مدکنا
 پراز شور و آشوب ساز جهان
 درین گفتگو داد بر باد خفت
 ز جابه وز گاه و ز بسیم دور

منع کردن شمس الدوله

گلاشتگان کمپنی راجا بجا از دست اندازیهای بچا وحش کم
 دادن بختبه ادای زر را پداری از مال خالصه خود و آدم نشاندن
 بمعاونت راجا پاران از طرف خویش و از دیوانیره عظم سلم
 و تعدی در تمام مملکت ننگاره

بر افتاد پرده ز پوشیده را	بکونسل چود و نامه آمد فرارز
بر اندازد آن کلخ فتنه ز پای	بخود شمس دو دهن راند را
توانش بکم آب افشرد پاکت	بود تا که اخگر نسان زیر خاک
بسوزد جهانی کسان سپند	کشد چون زبانه بچرخ بلند
از و کم نخواهد شدن تفت و تاب	بپاشی بران گر تو دریای آب
تر و خشک را بر نیند آخته	همان به که تا سر نیز آخته
کهنم سرد اخگر نگردیده گرم	بآب مدار او آوای نرم
شده همچو اهر مینی از مینی	بهر جا که بد نو کر کیمینه
بنشت و بزودی فرستاد باز	بهر یک یکی نامه آتش فرارز
ز جور و ستم دست کوتاه کنید	کزین پس روانه سوی کینه
باشید دور از بد و کاستی	گزیده همه نیکی در راستی
مخواهید پیوسته بیمار کس	مباشید در بند آزار کس
بهر جا هر نکس بود کار دار	ز سوی طرفدار ننگ و بهار
اگر خوار پایه بود گر سنگ	شناسید او را در آنجا بزرگ
کند آنچه او را بدل کار است	بکارش گشاده بهارید دست
گرا می شناسید سیاه و زانه خوا	همان نیز هر جا بود راجا پاران

زرباجگه داده از بار خویش
 نکرده روا هیچگونه ستم
 سپس زان گذارید در پیش گام
 ز نامه چو پر دخت آن پاک کیش
 بجز باجگاسی که بد با جدار
 ز خود آنسرافراز فرخنده خوی
 سپرد و نشانید از بر پاس
 بگیرد ز باج از انگریز
 کسی گر کشد سر ز این و کیش
 میر آن مرد بد خوی پیداد گر
 پی نیکی آن متر نیکنواه
 نبوده به پیداد جانس چو شاد
 پیغزو و آشوب انگلندان
 بنگاله و او دینه و بهار
 بر ایشان شده چیره وار و نه یو
 چو گرگان خوشخوار گشته همه
 ره مرد می کرده یکسر رها
 هوید ابر سوی سپداد بود
 نه دهقان بد آسوده در کار خویش
 ز پیش بند شادمان پشه و
 یا بادی اندر چه مرد و چهرن

بد بسا نکه بودست آیین به پیش
 نه دینار زان کاستنی درم
 بناید مرا این گشته و اریده تمام
 گزیده بسی مرد از پیش خویش
 ز سر کار سالار بنگ و بهار
 یکی مرد پنادل را استگوی
 مگر بزه از گرگ نابد هر کس
 اگر چه بود کمتر از یک پیشیز
 بدارند مالش نیز و یک خویش
 بنیاید بجز باج دادن گذر
 اگر پشانشانید مردم براه
 همی خواست پنداکند راه داد
 زبان آشکارا می شد نهان
 ستم رفت جای یکی یکزار
 بریده ز دل ترس کس میان خدیو
 قاده بخو ز بختن در رسم
 شده هر یکی سپهر صد اژدها
 نبود آنچه پیداهمی داند بود
 نه سود اگر این بد از بار خویش
 ز روزی بر کوشش شده بسته در
 شده مویه گر بر تن خویشتن

دل زنده ز آسودگی گشته دور
 بر سوازش ایشان شدی جنب و بار
 پرتوشش نمودی که این باکیت
 شنیدی بسی ناسزا و درشت
 شدی آب آزر م او رنجسته
 تن پکنه مرد از چوب و سنگ
 جفا آنچه کس ناورد در گمان
 ابا این چنین کار و کردار بد
 بکشور پسندیده وارونه کار
 سپرده ره پوفانی هم
 شده از ره راستی بر کرا
 و فاجوی بوده طرفدار رنگ
 پز از ضرر و پرداد و نیکی پسند
 را کرده بد نام اندر جهان
 سترده ز بدل ترسند از آن پاک
 ز چمان که کرده است با کپس
 ز بگانه پرون کند انگریز
 پاسودی انکس که رفتی بگور
 بجا ویدی آزا اگر راه دار
 خمسن و زکالا در آن بختیست
 تپنی برو مشت خوردی بیشتر
 چو دزد و گنه کار او بختیست
 شدی همچو کرباس با تم رنگ
 بر رفتی بر آن بکس ناتوان
 که از مار ناید چنان کار بد
 بکشور خدا روز بنموده تار
 ز آزر م کرده جدا شدی همه
 گنه کرده خود بسته بر دیگران
 بخته با نگریزی کین جنگ
 نهشته ز کف عهد و پیمان و بند
 که با ما دگر گون شده در نهان
 بید و ده آب و فارا بجا ک
 بخواهد گذشته ز کبر و منی
 بر آورده از کین ز جان شرفیر

زبان کشیدن آتش ظلم انگریزیه با آسمان و بد گمان
 شدن میر قاسم خان از انگریزان

ز قاسم که پشاه بنک و بنا
 بر شهر هر کس که بد شهر یار

بسی نسیب تحصیل در اخرج
نشسته بهره و مهر کینه
اگر بود گس نام گر نامدار
زبون گشته از انگریزی گروه
فشاره چون خنجر در چنگ شیر
بناده بز انوسر خویش پست
نه پیوه که از پیوه صدره تر
فرو هر کسی مانده در کالجوش
نشسته پیک کوشه دل پر زرد
کسی دم نیارست کردن برین
گسست از همه کار با تار و پود
بیشان بده آنچه کالایند
شده از ره داد و اضا ف دور
فروشنده گر راستی بها
شده گر فروشنده مال خویش
خریدار کردی اگر گفت گوی
نبد زهره کس را که گوید چرا
ز قاسم همین نام بد آشکار
پراگنده شیرازه کاراوی
همراه و آیین او گشت خوار
هر آن رخنه کوبسته بود از خرد

۳۵۱
که گیرد ز بهمتان بهنگام باج
اگر با سپه بود گر یک تنه
ز پکار مردم بدار مرد کار
ز جور و زبیداد گشته ستوه
نه از کار از جان خود گشته سیر
بخانه چوپوه نموده نشست
که بانو بود پیوه زن خانه دور
کرانه گزیده ز بهنجار خویش
سخ از بیم انگریزیه کرده زرد
چو کردی شدی در زمان غرق
تبه شد کشاورز و گوشت و درو
گران ارزو اندر جهان از چنبد
خریده بداده بها کم ز زور
نگشتی عقوبت ندیده رما
زارشش گرفتی ز روی سیمش
پاسخ تپا پنجه بخوردی بروی
بمردم جفا داشت باید روا
که متر بود او مینگ و بهار
شده گشت فرمان و گشتار اوی
که در کار کشور نمود آشکار
هویدا بجای یکی گشت صد

به پیشه و روان گشت پیشه گران
 رها کرده کلبه بجای مانده مرد
 ز پیداد مردان مرز فرنگ
 ز کالای باجش نمی ماند دست
 شده مرز آباد ویران تمام
 نمی بار صد پیل بر پیره گاو
 بدی آشکار و نهان شد بهی
 بگردون شد از پنهانی خروش
 که سلطان نخواهد خراج از خراج
 ز هر گوشه خواهد داد خراج
 ستو بهید دشت و پیا بان و کوه
 ز آرایش خاک و آبست دور
 نه از داد آگه نه جور و ستم
 نباشد بینو در شش سیچکار
 بدید و دلش شد پُر اندوه و غم
 رهای مردم همی حبت باز
 چو اختر بتفت اختر آسمان
 بشد شک و گرفت از کیز رنگ
 دل اندر نهانی برید از وفا
 که شد خاک تا پشت ماهی چو گل
 رها نذر خود دور سازد گزند

پراگنده شد کار سوداگران
 فرو مانده و همقان ز کشت و زود
 بهر جا نمیند از بدگشته شک
 بی بازار کشور چو آمد شکست
 بقاسم فرستاد هر یک پیام
 ز مازین پس گر بخوای تو سواد
 ز کشور بپوشیده رخ فرتهی
 کسی را مانده بتن تا ب تو ش
 چه خوش گفت گوینده نکره باب
 چو از چار سو بانگ و فریاد خواست
 نه انبوه مردم پامد ستوه
 فرشته که باشد نهادش ز نوز
 نه شادان ز شادی نگین ز غم
 بجز از پرستاری کردگار
 بگیتی ز اندازه پرون ستم
 بنالید برد اور چاره ساز
 ز بس تش خشم انگلذیان
 چو آینه زوشن دل شاه بانگ
 چو جای و فادید چندین جنبنا
 ز دیده ببارید خوناب دل
 همی خواست خود را ز پیمان بند